



شکار ارواح

فصل دوم\_(بخش آخر)

مترجم : SR\_ZA

سایت Myanim.es.ir

توکیو، خیابان شیویا.

در حال حاضر من در دفتر «تحقیقات و بررسی پدیده های ماورایی شیویا» هستم و نوارها<sup>1</sup> را مرتب می کنم. «مورد موریشیتا؛ آن را روی برجسبی نوشتم (به زبان ژاپنی) و روی نوار چسباند. بعد، از آن یادداشتی برای لین-سان درست کردم. این چیست؟ «راهروی طبقه ی همکف» ... نمی دانم معنی این چیست. اوه، فراموشش کن. من فقط آن را کپی می کنم. آه. چرا آنها اینقدر دوست دارند از زبان انگلیسی استفاده کنند؟ من واقعاً از این فکر احمقانه ی استفاده ی مداوم از زبان انگلیسی بدم می آید. فکر می کنند استفاده از زبان انگلیسی در همه چیز کار جذابی است؟ هم. فکر کنم در نهایت، زبان انگلیسی من افتضاح است. آه، یک مهمان اینجاست. به سرعت لبخندی روی چهره ام نشاندم و ایستادم. ... چطور، این که فقط تو هستی.

"هی."

بو-سان بی خیال دستش را به معنای سلام تکان داد. این مرد اغلب اوقات به اینجا می آمد.

"خیلی گرمه. مای-چان، یه کم چایی بهم بده."

"چرا من باید برای کسی که مهمون نیست چایی بریزم؟ یا شاید هم، بو-سان، تو درخواستی داری؟"

بو-سان در جواب آه کشید :

"چرا همه جدیداً انقدر سرد شدن؟"

"این سیاست حرفه ی ماست."

"سیاست حرفه، اون دیگه چیه؟ هی، من یه درخواست دارم : چایی. دفعه ی بعدی می برمت فیلم ببینیم."

این مرد خیلی پرتوقع است. اوه خب. درست زمانی که تصمیم داشتم بروم و چای را آماده کنم :

"مای، من چایی سیاه می خوام."

هه؟ آیاکو.

"بو-سان، این دور و برا چیکار می کنی؟"

"من هم می خواستم همینو ازت بپرسم."

فکر نمی کنید که شما این جا را به یک کافی شاپ تبدیل می کنید؟ آیاکو پرسید :

"نارو کجاست؟"

با لحنی جدی پاسخ دادم :

"مدیر تو دفتر کارشه، داره به مسائل مختلف فکر می کنه."

"هه؟"

"اون داره چی کار می کنه؟"

جواب دادم :

---

<sup>1</sup> همه ی نوارها برجسب انگلیسی دارند.

"فی دونم. این چیزیه که خودش بهم گفت. اون به یه نقشه خیره می شه و به کلی چیز فکر می کنه. فکر می کنم داره برنامه ریزی می کنه که بره سفر."

"اوه —"

"بعلاوه، اگه تو همچین زمانی مزاحمش بشین، عصبانی می شه. پس، نارو رو بی خیال شین، چاییتونو بخورید و برگردید خونه."

آیاکو لب ورچید :

"زود باش، من ارل گری می خوام."

... باشد، باشد. چه مهمان های پر سرو صدایی. اوه صبر کن، آنها مهمان نیستند. وقتی در شرف رفتن به آشپزخانه بودم، زنگ در به صدا درآمد. ... بالآخره یک... مهمان آمد؟

"آه، سلام به همه."

با خودم زمزمه کردم :

"آه — جان."

بو-سان سلام کرد :

"هی."

رفیق، اگر جان است، فراموشش کن. ولی به هر حال تصمیم گرفتم بپرسم :

"جان چیزی شده؟"

"من نزدیک اینجا بودم، برای همین تصمیم گرفتم پیام و سلامی بکنم."

... آه، که اینطور.

"چیزی می خوری؟"

"... معذرت می خوام. هر چی باشه خوبه. به من توجه نکن."

... باشد - باشد. خوب است، من فروتنی او را دوست دارم. بو-سان و آیاکو، شما می توانید از او یاد بگیرید. قوری را بیرون آوردم و در شرف جوشاندن چای بودم. و همان وقت، حس عجیبی داشتم. بو-سان آمد، آیاکو آمد و جان هم آمد. به عبارت دیگر، این یعنی... در همان لحظه، در دفتر مدیر باز شد و نارو بیرون آمد.

"مای، چایی..."

نارو این را گفت و داخل اتاق را نگاه کرد، چشم هایش از شدت تعجب باز شدند :

"... کاری اینجا دارید؟"

"وقتی اینجوری می گی —"

"یجورایی —"

نارو بی صبرانه به بهانه هایشان گوش داد :

"... مای، اینجا چه خبره؟"

"می دونم. شاید اونها فنکلابتن؟ — از چه نوع چایی می خوای؟"

نارو جواب داد: "هرچی باشه خوبه." و نگاه دیگری به جمع آن ها انداخت: "اینجا کافی شاپ نیست."

بو-سان گفت: "خب، خب." کف دست هایش را روی هم کوبید: "بی خیال، انقدر بدجنس نباش — شنیدم می خوای بری سفر، درسته؟"

"کی اینو گفته؟"

پرسیدم:

"مگه نقشه رو می خوندی؟ تو فقط راجع به چیزهای مختلف فکر می کنی، درسته؟"

"اون چیزیه که من فکر می کردم. ولی به نظر میاد اونطوری به نتیجه می رسه."

نارو آه کشید و کنار جان نشست. مکالمه به سرعت مسیر خود را عوض کرد. حالا آنها درباره ی آخرین کتاب ها و رساله ها، پدیده های ماورایی، و بصورت کلی چیزهای دیگری که فقط یک متخصص می دانست صحبت می کردند. می توانم این را باور کنم. سرم را تکان دادم و شروع به ریختن چای کردم. خب، من مشکلی با این موضوع ندارم. در این صورت، مجبور نیستم هیچ کاری انجام بدهم. من فقط می توانستم وقتی آنها اینجا هستند روی کارم تمرکز کنم. زمانی که فنجان های چای را روی سینی چیدم، می خواستم آشپزخانه را ترک کنم. در همان وقت، زنگ در دوباره به صدا درآمد. (قسم می خورم این چهارمین بار است). ... امکان ندارد. چشم هایم روی در قفل شدند. در باز شد و دختری پوشیده در کیمونو وارد شد. ... سرم تیر می کشد. آیاکو به سردی از او استقبال کرد:

"پس ماساکوئه. چیزی شده؟"

"خب ماتسوزاکی-سان، الان کاری داری اینجا؟"

"من فقط اتفاقی همین اطراف بودم، برای همین..."

"من هم همینطور. سلام به همه."

ماساکو به نارو لبخند زد. نارو در یک آن ایستاد:

"... مای، من دارم برای یه مدت می رم بیرون."

هه؟ آیاکو پرسید:

"پس داری می ری بیرون؟"

"آره... یه سری کار دارم که باید بهشون رسیدگی کنم."

"من باهات میام."

"نیازی نیست. تو آزادی هرکاری که می خوای بکنی."

... نارو سعی می کنی از ماساکو فرار کنی؟ حالا که به آن فکر می کنم... در موردی که با آیامی چان اتفاق افتاد، وقتی آیاکو می خواست با ماساکو تماس بگیرد، نارو بکلی مخالف آن بود.

"خب، اگه داری می ری بیرون، پس من هم باهات میام."

"نه..."

نگاه نارو روی ماساکو و آیاکو افتاد. ماساکو با مودی گری خودش را به دست نارو رساند. او پیشنهاد داد:

"من باهات میام."

چنین لحن پر محبتی... این دختر... همم. نارو از آن دسته از آدم هاست که از دیگران دستور بگیرد؟ اگر او گفت نه، پس تا آخر می می گوید نه. ... و-ولی.

"..."

نارو قبل از اینکه از در بیرون برود چیز غیر قابل شنیدنی زیر لب گفت. او دست ماساکو را از خودش دور نکرد. ... \*شوکه شدم\* ماساکو به سمت ما برگشت، لبخندی روی صورتش بود :

"متأسفم که مزاحمتون شدم."

... برای مدتی گیج و سردرگم به آن ها خیره ماندیم.

"... اون چشه!"

مانده بودم که جمله ی آیاکو متوجه چه کسی بود. ... رفیق، مگر او نگفت که این سوء تفاهم بود؟ ناروی دروغگو! بو-سان ایستاد :

"هی، مای؟ الان ماساکو از نقطه ضعف نارو استفاده کرد؟"

"نقطه ضعف؟ نارو هم نقطه ضعف داره؟"

"... ولی اگه این به خاطر نقطه ضعفی که اون ازش می دونه نبوده، پس قضیه چی بود؟"

... اگر تو از من بپرسی، من از چه کسی می توانم بپرسم؟

"راستش..."

جان که دست پاچه بود، سرش را خم کرد.

"مای، من همیشه می خواستم اینو بپرسم." بو-سان صدایش را پایین آود : "نارو واقعاً مدیر اینجاست؟"

"... راجع به چی داری حرف می زنی؟ معلومه که هست."

"پس اونوقت هیچ بالادستی دیگه ای اینجا وجود نداره؟"

"نه."

... فکر نمی کنم باشد. از بو-سان پرسیدم :

"چرا می پرسی؟"

"فکر کردم تو می دونی... فکر می کنی این دفتر کار چه قدر می ارزه؟"

آیاکو به محض این که موضوع را درک کرد، صحبت کرد :

"وقتی اونطوری می گی، اینجا تو خیابون شیبویا قرار داره، و ساختمون جدیدیه. و خیلی بزرگه..."

بو-سان ادامه داد :

"درسته؟ و همه ی اون تجهیزات هم. اون دوربین های فیلمبرداری قیمتشون چه قدره؟"

... خیلی زیاد. بیشتر از پولی که می توانی تصور کنی. من قبلاً آن سؤال را پرسیده ام. جان با بی توجهی زمزمه کرد :

"ممکنه یه اسپانسر<sup>2</sup> باشه؟"

... هی! هی! جان پرسید :

"چیز عجیبی گفتم؟"

"اسپانسر، تو..."

جان شروع به توضیح دادن کرد :

"این تو جوامع غربی یه چیز رایجه. فراروانشناسی هنوز رشته ی شناخته شده ای نیست، بنابراین، برای یه مؤسسه ی تحقیقاتی خیلی رایجه که توسط یه اسپانسر حمایت شه، مثل یه گروه مالی یا مبلغ اهدا شده ای از طرف یه پروفیسور فراروانشناسی."

بو-سان به او هشدار داد :

"جان... درباره اون."

"چی؟"

"مراقب زبان ژاپنیت باش. اسپانسر تو ژاپن معنی متفاوتی می ده."

"... هه؟"

... آه، او برای لحظه ای مرا ترساند. بو-سان گفت : "این عجیبه." او دست هایش را عقب کشید : "شاید اون واقعاً یکپاره که از نظر مالی حمایتش می کنه و اون شخص پدر ماساکو یا یه چیزی مثل اونه."

جان نتیجه گیری کرد :

"آه، پس اونوقت، اون نمی تونه پیشنهاد هارا-سان رو رد کنه."

"درسته."

آیاکو ایستاد :

"یه احتمال دیگه هم هست... ممکنه نارو رئیسشون باشه."

... اوه — همگی عمیقاً در فکر بودند، تا وقتی که بو-سان ناگهان از جایش پرید :

"پسر، بیاین بهش فکر نکنیم. در نهایت، آکو پس زده شد."

آیاکو او را عقب زد :

"... سرت به کار خودت باشه!"

"چطوره که حال و هومونو عوض کنیم؟ می خوام با من بری سر قرار؟"

... بو-سان، تو واقعاً در مسخره کردن آدم ها زیاده روی می کنی.

"من رد می کنم. کی دلش می خواد با تو بره سر قرار."

---

<sup>2</sup> جان این کلمه را (Patron) به زبان انگلیسی گفت. این کلمه در زبان ژاپنی معنای کاملاً متفاوتی از دیکشنری های معمولی انگلیسی دارد. در اصل در ژاپن اگر بگویید کسی (Patron) شماست، اساساً او شوگر ددی یا شوگر مامی شما محسوب می شود.

"باشه، باشه. خب، مای، تو چطور؟"

... من؟! "

"در عوض ریختن چایی برام، می برمت بیرون فیلم ببینی."

... درعوض ریختن چای؟ چای متعلق به دفتر بود، نه از جیب خودم. چیزی برای گفتن وجود ندارد... هه؟ فقط به همان صورت، بو-سان از من خواست که با او بیرون بروم.

"... بو-سان داری منو مهمون می کنی؟"

"البته. من تازه دستمزدمو از مورد قبلی گرفتم، برای همین الان پولدارم."

"میام."

... من می روم. فقط صبر کن و ببین! ناروی احمق! من دختر جوان پانزده ساله ای در حال شکفتن هستم. به هر حال چه کسی می خواهد منتظر آن ناروی احمق بماند! جان و آیاکو با غافلگیری به ما نگاه کردند. آیاکو گفت :

"من نفهمیدم که تو به لولیتا علاقه داری."

"پسر، هرچی جوون تر باشن، بهترن. درسته، مای-چان؟"

"درسته، بو-سان."

"از اونجایی که دختر کوچولوهارو دوست داری، چرا نمی ری دنبال اون ماساکو؟ اونوقت من می تونم..."

... هی، تو. بو-سان با صداقت جواب داد :

"من قضاوت های خیلی خوبی می کنم. و در مقایسه با ماساکو، مای خیلی بهتره."

... هه؟

"شخصیت اون خیلی از ماساکو بهتره."

... بدون شک او می داند چگونه از کسی تعریف کند. بو-سان، تو واقعاً آینده ی روشنی پیش رویت داری.

"من — من هم فکر می کنم بو-سان خوش قیافست —"

بو-سان موافقت کرد :

"اوه ~ پس تو همه ی این مدت می دونستی."

"آره (♥)."

آیاکو به ما خیره شد :

"باشه پس! جان ما می ریم سر قرار!"

"اِه؟؟؟ م-...من؟"

"درسته. من مهمونت می کنم! بیا بریم!"

آیاکو جان را به دنبال خودش کشید. ... و همه چیز همانطور پیش رفت.

به همه ی مهمانهایی که امروز بعد از این به اینجا می آیند، من خیلی متأسفم که در دفتر کار نیستم. لطفاً تلاش کنید به جای من با لین-سان حرف بزنید. در حقیقت او آنقدر هم آدم ترسناکی نیست. فکر می کنم. ممکن است حتی مکالمه ی عمیقی با هم داشته باشید. و خب همه چیز به این شکل بود... روز خوبی داشته باشید.